

کنام‌سازی شناختی و بوطیقای باستان‌شناسی؛ درآمدی بر نظریه‌ی ماواگزینی در باستان‌شناسی^۱

وحید عسکریپور^۱

شناسه‌ی دیجیتال (DOI): 10.22084/nbsh.2020.17005.1789

تاریخ دریافت: ۱۳۹۷/۰۵/۱۳، تاریخ پذیرش: ۱۳۹۷/۱۰/۱۱

(از ص ۲۰۷ تا ۲۲۷)

چکیده

۱. استادیار گروه باستان‌شناسی و باستان‌سنجی
دانشکده هنرهای کاربردی دانشگاه هنر
اسلامی تبریز.
v.askarpour@tabriziau.ac.ir

این پژوهش درآمدی به باستان‌شناسی ماواگزینی است و به طرح آن به عنوان یک افق پژوهشی تازه با اصول موضوعی و مسئله‌شناختی مشخص و منحصر به خود اختصاص دارد. منظر ماواگزینی در باستان‌شناسی، محصول یک فقدان در اصول معرفت‌شناختی این رشته است؛ فقدان مطالعه و پژوهش در آن دسته پدیده‌هایی که به واقع شاخصه‌های شناختی/فرهنگی محسوب می‌شوند؛ پدیده‌هایی که نمی‌توان آن‌ها را در زمینه‌های بوم‌شناختی-محیطی، جغرافیایی و انسان‌شناختی توضیح داد. این ضعف معرفت‌شناختی از آنجا ناشی می‌شود که به طور سنتی باستان‌شناسی را ناتوان از پل زدن از جانب مادیات به معانی دوراز دسترس تلقی می‌کرد. بنیان معرفت‌شناختی این پژوهش آن است که برعکس، معناهای انسانی مادیت دارند و ذهن و ماده رانمی‌توان در دو قطب مخالف یکدیگر جای داد. مسئله‌ی اصلی این پژوهش بازگرداندن نوعی از اعتبار به باستان‌شناسی است که ورای در اختیار گذاشتن شروع بوم‌شناختی-محیطی، جغرافیایی و انسان‌شناختی پیرامون مدارک و شواهد باستانی، بتواند بر مؤلفه‌هایی انگشت گذارد که به طور رایج خارج از حیطه‌ی سیطره‌ی آن به شمار آمده است؛ همچون مؤلفه‌های شناختی، متافیزیکی، نشانه‌شناختی و مفهومی-زبانی. در این پژوهش ضمن تعریف و شرح ماواگزینی از سه منظر فلسفی، انسان‌شناختی و باستان‌شناختی، مفاهیم نظری و روش‌شناختی ویژه‌ای برای این منظر بر ساخته و پیشنهاد شد. بر مبنای مفاهیم نظری مورد بحث، سطوح واقعیات زیستی انسان از لحاظ باستان‌شناختی ترسیم و پیشنهاد شد. در نهایت، باستان‌شناسی ماواگزینی بر سطحی از واقعیات مادی انسانی اشاره می‌رود که تاکنون ذیل عباراتی همچون «ذهنی»، «دست نیافتنی» یا «فاقد شواهد مادی» انکار، رد یا به شکلی سیستماتیک از نظرها پنهان می‌شد. برای نشان دادن کاربرد عملی این چارچوب، بررسی‌های باستان‌شناختی سرفیروزآباد کرمانشاه موردکاوی شد. موردکاوی نشان می‌دهد حتی بررسی‌های سطح‌الارضی نیز می‌توانند شواهدی را از واقعیات‌های رده بالاتر یا چنان‌که در این مقاله مورد نظر است، واقعیات‌های بوطیقای در خود داشته باشند؛ تنها اگر پژوهشگر از پیش، خود را آماده‌ی پذیرش آن واقعیات‌ها کرده باشد. پرسش اصلی این پژوهش آن است که آیا می‌توان سطح مؤلفه‌های فرهنگی را به عنوان یک سطح مطالعاتی معنادار وارد مراحل مختلف پژوهش‌های باستان‌شناختی کرد؟ این مؤلفه‌ها کدام و بر چه مبنای معرفت‌شناختی استوار هستند؟ فرضیات عبارت‌ست از: شواهد مربوط به سطح مؤلفه‌های فرهنگی در همه‌ی سطوح پژوهش‌های باستان‌شناختی وجود دارد و تنها مانع در نظر گرفتن آن‌ها، پیش‌پنداشت‌ها و انگاره‌های معرفت‌شناختی نادرست است.

کلیدواژگان: الگواره، ماواگزینی، کنام‌سازی شناختی، بوطیقا، سرفیروزآباد.

مقدمه

باستان‌شناسی از زمان از میان رفتن معصومیت خویش به تعبیر «دیوید کلارک» (Clark, 1968) و گرفتار شدن و شرکت کردن در مباحث پیچیده و تودرتو در زمینه‌ی علم و فلسفه‌ی آن، همواره افق‌های تازه‌ای از مسائل و موضوعات را به خود دیده و به تجربه نشسته است. در این مسیر، هرچند نمی‌توان تلاش‌های برخی باستان‌شناسان را در اوایل سده‌ی بیستم میلادی در بهره‌گیری از فنون علمی و گزاره‌های انسان‌شناختی نادیده گرفت - چنان‌که «الیسون وایلی» در مقدمه‌ی کتاب خویش با عنوان اندیشه از طریق اشیاء به این نکته‌ی ظریف اشاره می‌کند که معصومیت باستان‌شناسی نه در دهه‌ی ۱۹۶۰ م.، که مدت‌ها پیش از آن، از میان رفته بود- (Wylie, 2004); دیوید کلارک، باستان‌شناس و نظریه‌پرداز شهیر بریتانیایی را می‌توان نخستین کسی دانست که در عمل «کتاب مقدس» (Clarke, 1968) باستان‌شناسی را به مثابه علمی میان علوم دیگر می‌نگارد و در آن چهارالگوواره را برای پژوهش‌های باستان‌شناختی برمی‌شمارد که می‌توان و باید با نگرشی تحلیلی و مدل‌محور، مسائل موجود در آن‌ها را مورد نظریه‌پردازی قرار داد. این چهارالگوواره، عبارتند از: پژوهش تحلیلی مواد فرهنگی (فرم‌شناسی و مطالعه‌ی مواد)، پژوهش تحلیلی بوم‌شناختی، پژوهش تحلیلی جغرافیایی، و درنهایت، پژوهش تحلیلی انسان‌شناختی، تا همین امروز نیز عملاً بر همه‌ی فعالیت‌های باستان‌شناختی سایه افکنده‌اند؛ برای مثال ر. ک. به: متن و ارجاعات: (Butzer, 1982).

از اتفاق، در این زمینه چندان اختلافی میان رهیافت‌های فرآیندگرا و پسا فرآیندگرا وجود ندارد. حتی برخی باستان‌شناسان تا آنجا پیش رفته‌اند که این دو رهیافت‌هایی مکمل در مطالعه‌ی شواهد باستان‌شناختی بدانند (Preucel, 1995; Trigger, 1991) و چنین مفروض گیرند که هرچند دل‌مشغولی اصلی فرآیندگرایان بر شیوه‌های فنی و روش‌شناختی پژوهش‌ها است، پسا فرآیندگرایان جنبه‌های نظری و سوژکتیو را سرلوحه‌ی کار خویش ساخته‌اند. بی‌گمان چنین حکمی ساده‌لوحانه است؛ چه بزرگان باستان‌شناس فرآیندگرا هرگز از لحاظ نظری خالی‌الذهن نبوده و در بهره‌گیری از نظریه‌های بوم‌شناختی، جغرافیایی و انسان‌شناختی پیشرو محسوب می‌شدند (Binford & Sabloff, 1998). با این حال، آن‌چه در اینجا مهم است، اختلاف این دو مشرب فکری بیش از آن‌که اختلافی ذاتی باشد، در منظرها و مسائل و چنگ‌زدن بر این یا آن نظریه و روش، تظاهر یافته است. غیر آن، هیچ‌یک از این دو هرگز پا را از الگوواره‌های چهارگانه‌ای که کلارک قاعده‌مند ساخت، فراتر نگذاشته و درون همان میدانی تاخته و می‌تازند که به‌واسطه‌ی اصول موضوعی و مسئله‌پردازی‌های آن الگوواره‌ها سنگ‌فرش شده است.

با این حال این نگرش الگوواره‌ای و چارچوب‌مند، عملاً گونه‌ای نگاه تقلیل‌گرا را به بهانه‌ی علم وارد ساخته که بخش عمده‌ای از مسائل مربوط به انسان را، از جمله‌ی آن‌ها که به پیچیده‌ترین لایه‌های شناختی/ادراکی وی مربوط می‌شوند، یا از موضوعیت می‌اندازد و یا طرح و بحث‌شان را در صلاحیت باستان‌شناسی نمی‌داند؛ اینجا است که پیکرک معروف به «ونوس» اگر نتواند تبیینی بوم‌شناختی، جغرافیایی

یا انسان‌شناختی (بنابر تعاریفی که در ادامه خواهد آمد) به خود بگیرد، عملاً به عنوان یک پدیده‌ی غیرقابل شناخت از عرصه‌ی پژوهش‌ها کنار گذاشته می‌شود. از این بنیادی‌تر، نگاه به انسان در این منظر به کل یک نگاه تقلیل‌گرایانه است و اندامواره‌ای مکانیکی را به ذهن متبادر می‌سازد که تابع قواعد از پیش مشخص بوم‌شناختی، جغرافیایی و انسان‌شناختی است؛ بنابراین، در این پژوهش جنبه‌هایی از انسانیت را که در بخش قابل توجهی از پیکر باستان‌شناسی‌های انسان‌شناختی یا محیطی نادیده انگاشته شده، ذیل عنوان نظریه‌ی ماواگزینی، مبنای ارائه‌ی سطحی از واقعیات سوم قرار خواهیم داد که جایشان عمدتاً در موضوع پردازی‌ها و مسئله‌سازی‌های این رشته و نظام معرفتی خالی بوده است. نگاه به انسان در مشرب‌های باستان‌شناختی موجود یا از ساختارهای ایستا (سینکرونیک) ^۲ اثر پذیرفته یا سیستم‌های تطوری تغییرکننده (دایکرونیک) ^۳، و در این میان اندرکنش میان این دو معمولاً دور از چشم مانده است. نظریه‌ی «کتاب‌سازی» ^۴ (Odling-Smee, Laland et al., 2013) و افزونه‌ی انسانی آن، همانا «کتاب‌سازی شناختی» ^۵ (Clark & Chalmers, 2007) عملاً دریچه‌ای نوین را به روی منظری می‌گشاید که در آن، نه تنها ساختار و سیستم به هم می‌آیند؛ بلکه عرصه‌ای و رای سطوح واقعیات بوم‌شناختی-محیطی، جغرافیایی و انسان‌شناختی گشوده می‌شود که می‌توان آن را ذیل عنوان «بوطیقای» ^۶ جای داد. این عرصه بینش نوینی را به روی بخش قابل توجهی از شواهد باستان‌شناختی خواهد گشود و از تقلیل انسان به صرف یک اندامواره اجتماعی، اقتصادی یا بوم‌شناختی بسیار فاصله خواهد گرفت. بی‌گمان این به معنای تعطیل مشرب‌های جاری نیست؛ سطوح دیگر واقعیات، چنان‌که در این مقاله مورد بحث قرار خواهد گرفت، مسیر موضوعی خودشان را طی خواهند کرد و اتفاق نو، افزودن سطحی سوم از واقعیت است که می‌توان آن را «واقعیت بوطیقای باستان‌شناختی» نام نهاد. این واقعیت مجموعه‌ای از شواهد باستان‌شناختی را در بر می‌گیرد که نه تنها نمی‌توان تفاسیر زیست‌بوم‌شناختی ساده را برای آن‌ها در اختیار گذاشت؛ بلکه حتی می‌توانند انطباق‌پذیری زیست‌بوم‌شناختی را حتی به شکلی منفی تحت تأثیر قرار دهند. «بوطیقا» در اینجا به مجموعه‌ای از هیجانات عمیق انسانی ارجاع می‌دهد که با صرف سازوکارهای کارکردگرایانه قابل توضیح نیستند.

پرسش و فرضیات پژوهش: پرسش اصلی این پژوهش آن است که آیا می‌توان سطح مؤلفه‌های فرهنگی را به عنوان یک سطح مطالعاتی معنادار وارد مراحل مختلف پژوهش‌های باستان‌شناختی کرد؟ این مؤلفه‌ها کدام و بر چه مبانی معرفت‌شناختی استوار هستند؟ بر این اساس، فرضیات عبارت‌ست از: شواهد مربوط به سطح مؤلفه‌های فرهنگی در همه‌ی سطوح پژوهش‌های باستان‌شناختی وجود دارد و تنها مانع در نظر گرفتن آن‌ها، پیش‌پنداشت‌ها و انگاره‌های معرفت‌شناختی نادرست است.

روش پژوهش: در این پژوهش از روش استنتاج فلسفی مبتنی بر مطالعات کتابخانه‌ای استفاده می‌شود و تلاش می‌شود تا از طریق استدلال‌های معرفت‌شناختی، فرضیه‌ی اصلی آن اثبات شود.

پیشینه‌ی ادبیات: الگوواره‌های باستان‌شناختی و ماواگرینی

مکان‌مندی یکی از دو ویژگی بنیادین مدارک و شواهد باستان‌شناختی در کنار زمان‌مندی است. باستان‌شناسی در عمل این امکان را دارد که تحولات مکانی داده‌های مورد مطالعه‌ی خود را در بسترهای بلندمدت زمانی دنبال کند. همراه با شکل‌گیری باستان‌شناسی نو و تحلیلی، رشد فلسفه‌ی علم در باستان‌شناسی و تغییر جهت بخشی از باستان‌شناسان به کشف قواعد عام ریاضی در شکل‌گیری و تغییر شکل داده‌های باستان‌شناختی، توجه و تمرکز باستان‌شناسان به‌طور عملی از خود اثر باستانی به بسترها و شبکه‌های مکانی محیط بر آن چرخید. دیوید کلارک، چهار الگوواره را در این زمینه درون باستان‌شناسی طراحی کرد؛ فرهنگ مادی، بوم‌شناختی، جغرافیایی و انسان‌شناختی (Fleming, 1973). نسبت‌های موجود میان انسان و محیط او - به‌خصوص در همین زمینه‌ی باستان‌شناسی نو و تحلیلی - به والاترین جایگاه‌های خود دست یافته است.

در الگوواره بوم‌شناختی، که مفهومی کلیدی در زیست‌شناسی محسوب می‌شود، عبارت است از این‌که هر موجود زنده‌ای درون یک زیست‌بوم به سر می‌برد و هر زیست‌بومی، اجتماعی از اندامواره‌های ساکن در یک محدوده‌ی جغرافیایی مشخص است که به تعامل با محیط فیزیکی می‌پردازند، سه عنصر حیاتی وجود دارد؛ جریان ماده، جریان انرژی و جریان اطلاعات یا علایم ارتباطی. اندامواره انسانی به‌عنوان یکی از اجزاء زیست‌بوم کدایی، درون محتویات یک محیط غیرفرهنگی، از جمله فضا، ریخت‌شناسی یا صورت‌های زمین و منابع محیطی - اعم از آلی، معدنی و جوئی - و با بهره‌گیری از ابزارهای فرهنگی در اختیار خویش - آن‌کنش‌ها و منش‌هایی که اکتسابی هستند و از طریق نمادها از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شوند - نظام‌های اجتماعی - اقتصادی را ایجاد می‌کنند که در فعالیت‌های معیشتی و الگوهای سکونتگاهی قابل مشاهده است. بوم‌شناسی فرهنگی یکی از شاخه‌های این رویکرد است که به مطالعه‌ی سازوکارهایی می‌پردازد که انسان‌ها از طریق ابزارهای فرهنگی (مصنوعات، آداب و رسوم، آیین‌ها، و مکان‌ها) اتخاذ می‌کنند تا جریان انرژی (سوخت و ساز و معیشت و منابع معیشتی)، تبادل مواد و اطلاعات و علایم ضروری برای بقا را مهار کنند. در این معنا، هر گونه فرهنگ مادی در حقیقت یک میانجی برای سازگاری مطلوب‌تر انسان با محیط به‌شمار می‌آید. رفتارشناسی (Schmitt et al., 1997)، اقتصاد و جمعیت (Chamberlain, 2006)، زمین‌باستان‌شناسی (Butzer, 1982)، یکپارچگی فضایی و پژوهش در استخراج الگوهای روابط متقابل میان نظام‌های سکونتگاهی - معیشتی با محیط فراگیرنده‌ی آن‌ها، همراه با استخراج الگوهای پراکنش محوطه‌های مسکونی (Kroll & Price, 1991)، بهره‌گیری از انواع رویکردهای میان‌رشته‌ای محیطی (Dincauze, 2000)، اعم از مطالعه‌ی دگرگونی‌های محیطی و نسبت آن‌ها با شکل‌گیری و تغییر شکل محوطه‌های باستان‌شناختی، بازسازی آب و هواهای باستانی، تحلیل‌های ریخت‌شناسی زمین در نسبت با مکان‌یابی محوطه‌های سکونتگاهی، مطالعه و پژوهش در رسوبات و خاک، گیاه‌باستان‌شناسی، جانورباستان‌شناسی، پژوهش‌های معطوف به رژیم‌های غذایی و پیوندهای زیست‌بوم‌شناختی آن‌ها، و

در نهایت آسیب‌شناسی‌های باستانی، از جمله مهم‌ترین مباحث و موضوعات مطرح در الگوواره بوم‌شناختی محسوب می‌شود.

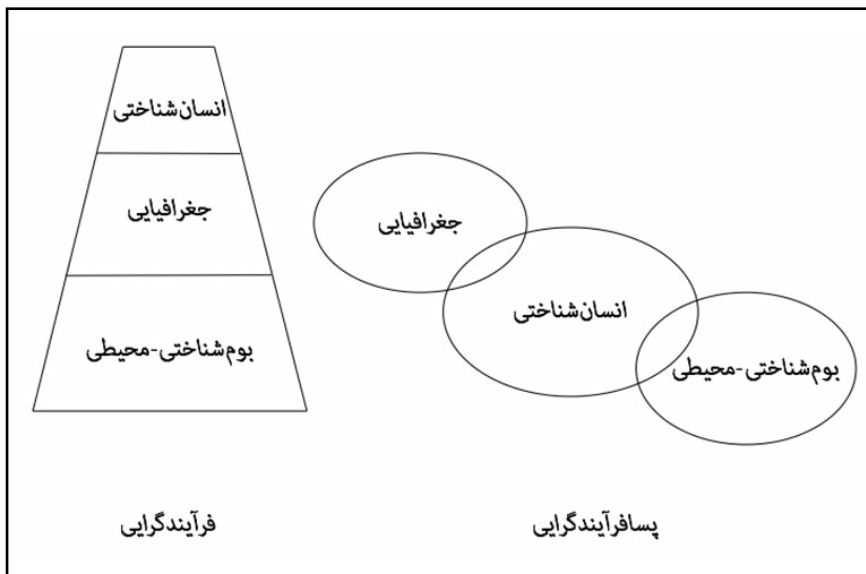
علاوه بر محیط طبیعی، یافته‌های باستان‌شناسی یک وجه مکانی مهم دیگر هم دارند که عبارت است از «فضاهای انسانی». در باستان‌شناسی تحلیلی، الگوواره جغرافیایی وقف پژوهش در این فضاهای انسانی است. موضوعات مطرح در این الگوواره به سازوکارها و الگوهای «انسانی» حاکم بر شکل‌گیری، تغییرشکل و زوال فضاهای اجتماعی معطوف هستند. باستان‌شناسی معماری و سکونتگاه، یکی از اصلی‌ترین زیرشاخه‌های این الگوواره محسوب می‌شود. شکل‌گیری فضاهای معماری درون سکونتگاه‌ها و نیز شکل‌گیری نسبت‌های فضایی میان سکونتگاه‌های مختلف از منظر نسبت‌های اقتصادی-اجتماعی، دسترسی و مهار منابع و نیروهای تولید، مهم‌ترین مباحث نظری این زیرشاخه هستند. هدف از انجام این قبیل مطالعات، انجام بازسازی‌هایی در مورد جنبه‌های مکانی-فضایی نظام‌های اقتصادی-اجتماعی حاکم در یک منطقه‌ی جغرافیایی مشخص است. زمین‌سیما (Landscape) نیز یکی دیگر از مفاهیم کلیدی الگوواره جغرافیایی است. زمین‌سیما، شیوه‌ی اصلی تجلی و بیان فرهنگ در محیط قلمداد می‌شود. انسان در برقراری نسبت با محیط، محدودیت‌ها و فرصت‌های محیطی، در واکنش به آن محدودیت‌ها و فرصت‌ها زمین مورد سکونت خود را به اشکالی درمی‌آورد که در نهایت به بخشی از «سیما»ی فرهنگی نفس وی تغییرشکل می‌دهد (Ansuetz et al., 2001). موضوعات دیگر مطرح در الگوواره جغرافیایی را مطالعه‌ی مرزها و محدوده‌های فرهنگی (Feuer, 2016)، و «دیاسپورا» یا شواهد باستان‌شناسی برجای مانده از اقلیت‌های قومی در یک محوطه مشخص است (Lilley, 2004).

وجه مشترک مستتر در این دو الگوواره، دوگانگی و تقابل سفت و سخت میان فرهنگ-طبیعت است. همه‌ی نظام زیستی انسان متأثر از امر بوم‌شناختی است و شرایط محیطی حاکم بر زیست بومی که درونش زندگی می‌گذراند. گذران زندگی نیز در این زمینه، مفهومی جهت‌دهی شده است. مراد از آن، بیش از هر چیز ایجاد و حفاظت از یک نظام اقتصادی-اجتماعی مشخص، در هماهنگی کامل با امکانات، اقتضائات و محدودیت‌های محیطی است. اضافه شدن فرهنگ به بوم‌شناسی، به معنای انقلابی در آن منظر نیست؛ بلکه تنها پذیرش این نکته‌ی ساده است که انسان نقشی فعال در انتخاب گزینه‌هایی دارد که متأثر از تحولات محیطی و انتخاب طبیعی در مقابل وی قرار می‌گیرد. بدین ترتیب، نظام زیستی انسان به بوم‌شناسی و امر اجتماعی فروکاسته می‌شود؛ انسان همان اندامواره اجتماعی است که درون زیست‌بوم‌های مشخصی قرار می‌گیرد و تابع یک تطور زیستی منبعت از مجموعه‌ای انتخاب‌های طبیعی است که محیط و شرایط محیطی برای وی به بار می‌آورند. همه چیز در اندامواره انسانی به جریان انتقال انرژی، انتقال ماده و انتقال اطلاعاتی وابستگی می‌یابد که درون بسترهای محیطی محقق می‌شوند؛ حتی پدیده‌هایی مثل «اسطوره» یا «دین». در یک مقیاس دیگر، درست روی زمینه‌های بوم‌شناختی و محیطی، بسترهای جغرافیایی و زمین‌سیما جای می‌گیرند. این بسترها در واقع لایه‌های میانی انسان بودن تلقی

می‌شوند؛ آنجا که روی لایه‌ی نخستی-زیرین، همانا وضعیت‌های بوم‌شناختی-محیطی، یک نظام اقتصادی-اجتماعی (منابع، ابزارها و نیروهای تولید) به‌مثابه زیرساخت امر انسانی شکل می‌گیرد و صنعت و سکونت، مبتنی بر منطق دسترسی به منابع طبیعی از یک سو و بازارهای مصرفی از سوی دیگر، به زیرساخت امر انسانی تبدیل می‌شود.

اکنون می‌توان به آخرین طبقه‌ی هرم باستان‌شناختی صعود کرد؛ لایه‌ی کوتاه‌تر و به‌همان اندازه متزلزل‌تر و محدودتر خصائص انسان‌شناختی؛ هیچ‌کس به‌روشنی و دقت «ماروین هریس» (Harris, 1979) این وجه و عناصر آن را تابع محض زیرساخت‌های بوم‌شناختی و جغرافیایی تلقی نکرده است. این لایه از روساخت‌های ساختارهایی انسانی تشکیل می‌شود که گویا به‌طور مستقیم نسبتی با لایه‌های پیشین ندارند؛ هرچند به‌طور غیرمستقیم، عملاً در بستر و زمینه‌ی آن‌ها روئیده‌اند. آداب و رسوم، سنت‌های اجتماعی، سلسله‌مراتب‌ها و جایگاه‌های سیاسی، چارچوب‌های ایدئولوژیک، واقعیت‌های زبانی، مناسک‌ها و آیین‌های گوناگون (تابوهای غذایی تا رسوم مربوط به ازدواج، تا نسبت‌های متافیزیکی)، همه و همه در این لایه می‌گنجند. نقش‌های روی سفال و شمایل‌های حک‌شده بر سینه‌ی سنگ‌های سخت و پیکرهای قالب‌ریزی یا تراشیده از چوب و استخوان و ریخته‌شده در فلز را در این لایه باید تشریح و تفسیر کرد. در این منظر، محتویات فرهنگی به‌طور کل در چند دسته‌ی کارکردی کلی می‌گنجند؛ ابزارهای جاذبه‌ی جنسی، نشانگان هویت قلمروی، تبادل اطلاعات بوم‌شناختی، ابزارها و محمل‌های گردش مواد و انرژی، ابزارهای حفظ سلامتی و دفع مخاطرات محیطی.

در شکل ۱، مشاهده می‌شود که الگوواره‌های بوم‌شناختی-محیطی، جغرافیایی و انسان‌شناختی اجزاء اصلی تشکیل‌دهنده‌ی باستان‌شناسی‌هایی هستند که امروزه ذیل نام عام این رویکرد رواج دارند. در منظرهای «فرآیندگرا»، میان این سه، نسبتی هرمی برقرار است و از گسترده‌ترین طبقه‌ی زیرین، پارامترها و مؤلفه‌های بوم‌شناختی-



شکل ۱. سه سطح پارادایمیک باستان‌شناسی و وضعیت آن‌ها در دو جانب عمده‌ی فرآیندگرا و پسافرآیندگرا (نگارنده، ۱۳۹۷).

محیطی آغاز شده و پس از پشت‌سر گذاشتن طبقه‌ی میانی با گستردگی کمتر به لحاظ نمایانی در میان مدارک باستان‌شناختی پارامترها و مؤلفه‌های جغرافیایی، به محدودترین طبقه‌ی فوقانی پارامترها و مؤلفه‌های انسان‌شناختی خواهد انجامید؛ درحالی‌که در منظرهای معروف به «پسافرآیندگرا»، نسبت میان این پارامترها و مؤلفه‌های سه‌گانه‌ی سلسله‌مراتبی و با میزان‌های متفاوت گستردگی نیست، بلکه شکلی افقی و در هم پیچیده و تودرتو دارد. مهم در اینجا، یکسانی محتویات (پارامترها و مؤلفه‌ها) الگوواره‌های مذکور در این دو منظر است.

چارچوب نظری: کنام‌شناختی و وجه بوطیقای داده‌های باستان‌شناختی

آنچه از مرور ادبیات مذکور برمی‌آید، گونه‌ای نگاه تقلیل‌گرا است که شاخصه‌های منحصر به فرد انسانی را مورد توجه قرار نمی‌دهد و او را جانوری در میان گونه‌های جانوری دیگر در نظر می‌گیرد که از همان ویژگی‌ها و محدودیت‌هایی برخوردار است که دیگر جانوران دارند؛ اما اگر چنین است، چرا از میان نخستین‌ها و انسان ریخت‌ها، تنها انسان هوشمند (هوموساپینس) توانست به سمت مریخ کاوش‌گر بفرستد؟ چرا گربه‌سانان نتوانستند عماراتی نظیر بنای یادمانی «گوبکلی تپه» را برپا دارند؟ چرا تنها انسان‌ها سالانه مقادیر قابل توجهی از جانوران دیگر را، حتی زمانی که عملاً نیازی به مصرف گوشت‌شان نیست، «قربانی» ایمان خود می‌کنند؟ در ساحت زندگی انسان پدیده‌هایی هست که هرگز نمی‌توان از طریق الگوواره‌های موجود تبیینی برای آن‌ها در اختیار گذاشت؛ اما چرا؟

«مارتین هایدگر» (هایدگر، ۱۳۹۵)، ذیل مفهوم «دازاین»^۷ و «مأواگزینی»^۸ او، از منظری وجودشناختی و به روشی پدیدارشناختی، بابتی نوین را در این بحث می‌گشاید. بنابر نظر او، وجه تمایز بنیادین انسان نسبت به گونه‌های جانوری دیگر در آن است که انسان خلاف گونه‌های جانوری دیگر در یک محیط از پیش موجود، از همان ابتدا با کمال مطلوب خویش به دنیا نیامده و رشد نمی‌کند. نزدیک‌ترین گونه‌ی جانوری به انسان، همان شامپانزه، بیش از ده میلیون سال در جنگل‌های استوایی ساکن است و هیچ‌کس شامپانزه‌ای را به چشم ندیده که به اراده‌ی خویش در سواحل مدیترانه در کنار معشوقش به حال قدم‌زنی باشد؛ انسان، اما محیطی از پیش معلوم ندارد که درونش از بدو تولد کمال یابد. او ناگزیر است از طریق زبان و صنعت، جهانی را برپا کند تا بتواند درونش ساکن شود. «لوگوس» و «استتیک» (تجربه‌ی حسی) دو قوه‌ی پایه‌ای انسان در برپایی جهانی است که از دو سطح زمین‌سیما و کارسیما برخوردار است و زمان‌مندی (زمان آگاهی) موجب پیوستگی این دو سطح در یکدیگر می‌شود. این قابلیت انسان را به عنوان موجودی ناقص که در مسیر زندگی به کمال مطلوب خود می‌رسد، در برپایی جهانی برای سکونت، مأواگزینی می‌گویند.

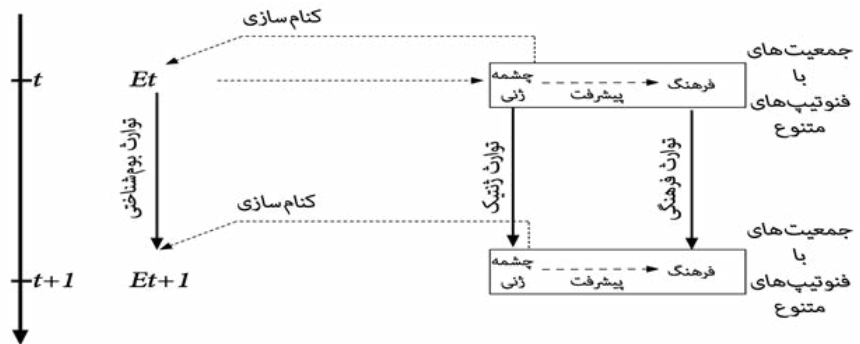
به طور کلی، دو فرآیند تطوّر و کنام‌سازی (اولی از جانب محیط به اندامواره؛ و دومی، از سمت اندامواره به محیط) تنوع‌های جمعیتی و رخ‌نمونی (فنون‌پیک) آن اندامواره‌ها را هدایت می‌کنند. در این فرآیند، توارث محیطی (یا بوم‌شناختی، که توارث رفتارشناختی نسل‌های پیشین یک اندامواره را درون محیطی مشخص هم

در برمی‌گیرد) و توارث ژنتیک، دو پایه‌ی مکمل هم در بنای فنوتیپیک هر اندامواره ساکن در محیط مشخص هستند. این امر در مورد تقریباً همه‌ی جانوران صادق است؛ اما در مورد انسان، نه! به‌طور حتم تطوّر و کنام‌سازی انسان هم بر توارث ژنتیک و بوم‌شناختی/رفتاری اتکاء دارد، اما در عین حال تابع یک توارث غیرعادی نیز هست که از آن می‌توان با عبارت توارث فرهنگی (البته فرهنگ انعکاسی و نه زیست‌شناختی، زبان و صنعت دو جزء سازنده‌ی آن هستند) یاد کرد. گزینش‌های فرهنگی در انسان عملاً می‌توانند توارث ژنتیک و بوم‌شناختی او را به‌طور کامل تحت الشعاع قرار دهند که البته چنین نیز کرده‌اند.

«رابرت بدناریک» (Bednarik, 2011) در رساله‌ی خود با عنوان «وضعیت انسان» به تبیین عمیق جایگاه فرهنگ و گزینش‌های فرهنگی در تکوین و صیوروت انسان به‌عنوان موجودی فاقد محیط می‌پردازد که ناقص است و در طول زندگی و مبتنی بر سازه‌های فرهنگی (جهان‌های انسانی) میل به کمال دارد. او انسان را موجودی معرفی می‌کند که خود را «اهلی» کرده و در مسیر این «تأهل نفس»، در طول زمان به فرمی که اکنون دارد دست یافته‌است. تأهل نفس انسان از اساس امری وابسته به قوای شناختی او محسوب می‌شود که بی‌گمان در ظرفیت‌اندازی وی با گذر زمان هم بی‌تأثیر نبوده است.

تأهل نفس همان منطق و محتوای واقع در بطن انسان‌زایی و صیوروت انسان است. مهار شدن ژنتیک انسان به‌دست خودش عملاً انتخاب طبیعی را در بلندمدت تابعی از گزینش‌های فرهنگی می‌کند. خاستگاه گزینش‌های فرهنگی را دیگر نمی‌توان مؤلفه‌های بوم‌شناختی-محیطی صرف در شمار آورد. گزینش‌های فرهنگی مهارکننده‌ی ساختار ژنتیک انسان در درجه‌ی نخست از درون محدوده‌ای برمی‌خیزد که انسان برای خود می‌سازد. این محدوده، جهان زندگی انسان است. بی‌گمان در این سطح، برای مثال مؤلفه‌های آب‌وهوایی در اثرگذاری بر شیوه‌های سکونت و صنعت انسان تعطیل نمی‌شود و هم‌چنان اثرات مستقیم و غیرمستقیم خود را دارد، اما عامل‌هایی کاملاً شناختی-نظیر انواع و سواس‌ها یا امیال درونی- به‌همان اندازه‌ی مؤلفه‌های بوم‌شناختی-محیطی، به‌ویژه در جریان رشد و دگردیسی ساختارهای ژنتیک، فیزیکی و فیزیولوژیک-رفتاری نفس انسان دخالت و مشارکت می‌کنند.

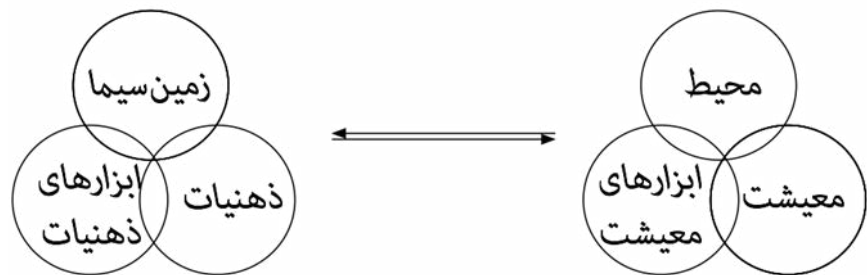
این عامل‌های شناختی، یعنی به‌طور مشخص استتیک-تخنه (توجه مهارت‌آمیز به جهان که صنعت و هنر وجهی جدی از آن است) و زبان-لوگوس (آگاهی انعکاسی و تفکر آفلاین و غیروضعیت‌یافته که امکان تصوّر جهان‌های ممکن و آرمانی را به انسان می‌دهد) موجب نمایانی گونه‌ای کنام‌سازی در انسان‌ها می‌شود که پیرو «اندی کلارک» می‌توان آن را «کنام‌سازی شناختی» نامید. کنام‌سازی (Odling-Smee et al., 2003) عبارتست از فعالیت‌هایی که اندامواره‌ها از طریق و به‌واسطه‌ی آن با تغییر فعالانه‌ی یک یا چند مؤلفه در محیط خود، برخی شاخصه‌های انتخابی را اصلاح یا تعدیل می‌کنند. به زبان ساده، کنام‌سازی یعنی محیطی که اندامواره درونش هست، منابعی که برای کسب انرژی مصرف می‌کند و شیوه‌هایی که در تحصیل و فرآوری آن منابع اعمال می‌کند. این فعالیت‌ها دو شکل دارند؛ «نابسامان‌سازی»،



► شکل ۲. کنام‌سازی و جایگاه آن در توارث (Odling-Smee et al., 2003).

یعنی دستکاری آگاهانه‌ی محیط و تغییر مکان، همانا جابه‌جایی و مهاجرت میان مکان‌ها و محیط‌های گوناگون. بر همین اساس می‌توان از دو نوع کنام‌سازی نام برد؛ «کنام‌سازی تکوینی»، یعنی همه‌ی مواردی که در آن، اندامواره‌ها آغازگر تغییر در مؤلفه‌های محیطی هستند و «کنام‌سازی پادفعال»، در این معنا که اگر یک مؤلفه‌ی محیطی در حال تغییر یا دچار تغییر باشد، اندامواره‌ها می‌توانند در مقابل آن تغییر قرار گرفته یا آن را متوقف کنند. کنام‌سازی را می‌توان مثبت یا منفی دانست؛ چنان‌که در اولی فعالیت‌های فنوتیپیک، مؤلفه‌های محیطی را به‌جانب وضعیت‌هایی تغییر می‌دهند که به‌طور متوسط سازگاری اندامواره کنام‌ساز را افزایش می‌دهد؛ و در دومی، فعالیت‌های کنام‌سازی محیط‌ها را به‌نحوی تغییر می‌دهد که می‌تواند کاهش‌دهنده‌ی سازگاری هم باشد.

«اندی کلارک» و «چالمرز» (Clark & Chalmers, 2007) در زمینه‌ی علوم شناختی و نسبت قوای شناختی انسان با بدن او از یک سو، و عناصر ملموس و مادی محیط از سوی دیگر، عبارت پُر معنای «کنام‌سازی شناختی» جعل می‌کند. کنام‌شناختی عبارتست از ساختار فیزیکی ساخته‌شده توسط اندامواره و حاصل صنع او که یک یا چند فضای مسئله‌ای را به‌اشکالی تغییر می‌دهد که (در صورت توفیق) کمک‌حال اندیشیدن و استدلال کردن درباره‌ی یک یا چند قلمرو هدف [یا تخیل‌ورزی پیرامون آن‌ها] باشند. در این رهیافت، زبان (و به‌طور کل نمادهای مادی؛ آنچه می‌توان خصلت بوطیقای انسان برشمرد) محور اصلی فعالیت کنام‌ساز انسان است. زبان و واژگان زبانی، لنگرهای اندیشه هستند؛ این امر آن‌را در موقعیت و جایگاه یک اَبَر-کنام‌شناختی قرار می‌دهد که یکی از بزرگ‌ترین مزایای آن این است که به ما اجازه می‌دهد یک توالی بی‌پایان از کنام‌های شناختی نوین بسازیم. عامل‌های متجسّد در بدو امر و به‌میزانی قابل توجه زبان را به‌عنوان لایه‌ای نوین از یک ساختار مادی درون



► شکل ۳. کنام‌سازی و کنام‌سازی شناختی (نگارندگان، ۱۳۹۷).

جهان پیچیده‌ی موجود مورد تلاقی قرار می‌دهند. برای ملموس شدن بحث می‌توان به این نکته اشاره کرد که «اهرام مصر» یا «زیگورات‌های میان‌رودان»، محصولات عمده‌ی همین کنام‌های شناختی هستند.

بحث: سطوح زیستی انسان و بوطیقای باستان‌شناختی

اگر بر مبنای منظر نظری مذکور به واقعیات باستان‌شناختی بنگریم، با سه سطح مجزا و در عین حال درهم تنیده مواجه خواهیم شد که هر یک از لحاظ علمی، الزامات نگریشی و پژوهشی خاص خود را فرامی‌خواند. این سه سطح، محصول تراکنش انتخاب طبیعی و فعالیت‌های کنام‌سازی است. این سه سطح عبارتند از: سطح توارث طبیعی ژنتیک-فیزیولوژیک، سطح توارث بوم‌شناختی، سطح توارث فرهنگی-سازه‌های واقعیت انسانی. هر یک از این سطوح به یک اندازه می‌توانند زمینه‌هایی «باستان‌شناختی» داشته باشند.

سطح اول واقعیت: ژنتیک-فیزیک-فیزیولوژیک

هر اندامواره‌ای مجموعه‌ای از صفات، ویژگی‌ها، خصائص و استعدادهایی است که به شکلی «سخت‌افزاری» درون وی تعبیه شده است. این مجموعه‌ی خصائص در ترکیب با یکدیگر، کلی را شکل می‌دهند که «ارگانیسم» خوانده می‌شود. زیست‌شناسی، علمی است که وقف تفکیک، طبقه‌بندی و گونه‌شناسی اندامواره‌ها بر اساس همین مجموعه خصائص می‌شود. صفات ژنتیک به عنوان مجموعه‌هایی از قابلیت‌ها و استعدادهای فرمی و رفتاری روی کروموزوم‌ها کدگذاری شده و توسط تولیدمثل از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود؛ به طور کل جریان ژنتیک بدان سمت میل می‌کند که اندامواره سازگاری مطلوب‌تری با وضعیت‌ها و شرایط زیستی خود تحصیل کند و در این مسیر ژن‌های کمتر مفید یا حتی مضر، اگر در معرض یا متأثر از گزینش خود اندامواره قرار نگیرد، به شکلی مغلوب و غیرفعال باقی می‌ماند. در این میان گاهی هم جهش‌هایی ناخواسته و تصادفی موجب می‌شود برخی ژن‌های مضرتر بر برخی انواع کارآمدتر غالب شوند. عوامل متعددی ممکن است این جهش‌ها را دامن زنند، اما تا جایی که به سازگاری، بقاء و تولیدمثل مربوط می‌شود، آن جهش‌های ژنتیک ناکارآمد اگر به‌بارآورنده‌ی گونه‌ای از اندامواره‌های نوین با میزان مطلوب توانمندی در سازگاری و تولیدمثل نباشند، عملاً امکان انتقال نمی‌یابند.

فرمی که اندامواره به خود می‌گیرد، اندام‌ها و شکل و حالت قرارگیری آن‌ها، نسبت‌های عصبی، حسی و حرکتی میان اندام‌ها و جهات حرکت آن‌ها توسط استعدادهایی مدیریت می‌شود که ژن‌ها در اختیار می‌گذارند. تطوّر جسمانی-فیزیولوژیک انسان‌ها در این سطح اتفاق می‌افتد. فرم انسانی، به شکلی جهان‌شمول قابلیت‌هایی را به وی می‌بخشد که ربط چندانی به خواست‌های آن‌ها ندارد؛ برای مثال، ممکن است زن‌های انسانی هرگز خوششان نیاید که درد زایمان را تحمل کنند. اما دست آن‌ها نیست؛ راست‌قامتی انسان موجب شده تا حتی اگر نخواهند، لازم باشد خود را مهیای این درد کنند. همین راست‌قامتی موجب می‌شود نوزادان انسانی

نارس به دنیا بیایند؛ زیرا در غیر این صورت، بزرگی غیرعادی حجم مغزشان موجب آسیب‌زدن به دهانه‌ی رحم و مرگ مادر می‌شد. این نارس به دنیا آمدن نوزاد انسانی مشکلات و مسائلی را برای گروه‌ها و اجتماعات انسانی به بار می‌آورد که هیچ اختیاری برای پذیرش یا ردّشان نزد انسان‌ها نیست. همان اندازه‌ی مغز و افزایش تدریجی نیز استعدادی ژنتیک و خصیصه‌ای فیزیولوژیک در انسان‌ها محسوب می‌شود. بیش از بیست درصد انرژی تحصیل‌شده توسط انسان‌ها صرف اندامی می‌شود که بی‌حرکت‌ترین عضو او است (Coolidge & Wynn, 2009; Pinker, 2009; Barash, 2012; Bednarik, 2014)؛ اما انسان در این مورد نیز اختیاری ندارد. فرم پاهای انسان و گودی کف آن، هرچند در بدو امر چیزی به حساب نمی‌آید؛ با این حال، یک شاهکار ژنتیک-فیزیولوژیک پیچیده است که به این انسان راست‌قامت امکان می‌دهد فواصل طولانی را با پای پیاده پشت‌سر بگذارد. آزاد شدن دست‌های انسان و نیز فرم متمایز آن‌ها (بخصوص نسبت و اندازه‌ی شست به انگشت‌های دیگر)، بخواهد یا نه، این اجازه را به وی می‌دهد که هنگام حرکت چیزهایی را نگه‌دارد یا به‌کار ببرد. بی‌مویی بدن انسان و آب‌رفتن استخوان‌ها و ماهیچه‌های او نیز، مثلاً در مقایسه با نزدیک‌ترین گونه به آن‌ها از منظر ژنتیک، یعنی شامپانزه‌ها، این موجود نحیف را در معرض مخاطراتی قرار می‌دهد که خودش از درون، میلی به آن‌ها ندارد. دست‌ها و پاهایش به راحتی می‌شکند و گاهی سنگینی سر و جمجمه را روی بدن خود احساس می‌کند.

میل انسان به صدا درآوردن با دهان و حتی ایجاد اصوات ترکیبی و با این حال بی‌معنا، تکان دادن موزون اندام‌هایش، حتی سر و کله زدن با عناصر پیرامونی به واسطه‌ی دست‌های همواره آزادش، عملاً میلی خودانگیخته است. به خصوص لازم است در مورد جنبه‌های خودانگیخته‌ی صنعت بیشتر اندیشید؛ برای مثال، فرم‌های ابزارهای سنگی، شکلی که انسان‌ها در بافتن سبد به خود می‌گیرند و در سبدهای بافته شده برجای می‌گذارند، حتی شیوه‌های حل مسائل ریاضی، همه و همه از کدهای ژنتیک برخوردار و به‌طور حتم تابع استعدادهای فیزیولوژیک این گونه‌ی اندامواره هستند. اما انسان یک بسته‌ی تطووری حاضر و آماده نیست که به‌صورت یک کلّ کامل و تغییرناپذیر، یک بار برای همیشه تحقق یافته باشد. بقیه‌ی اندامواره‌های غیرانسانی هم همین‌طور! انتخاب طبیعی و انتقال ژنتیک، همواره اموری منفعل هستند و نسبت به خیلی از رفتارها، غالب‌ها و مغلوب‌ها، کور و بی‌تفاوت.

سطح دوم واقعیت: توارث بوم‌شناختی

هرچند انتخاب طبیعی و توارث ژنتیک فرم‌های زیستی را بر بوم جهان نقش می‌زند، با این حال منفعل‌تر از آن است که زندگی را چنان‌که نزد اندامواره‌های گوناگون مشاهده شده و می‌شود، در مسیر تحقق آن راهبری کند. ساختارهای ژنتیک و قابلیت‌های فیزیکی-فیزیولوژیک، استعدادها و امکان‌های تحقق یک رفتار یا عادت زیستی هستند، اما هرگز نمی‌توانند فعلیت بخشنده به آن باشند. «کنزی بونوبو» (de Waal, 2013; 2019) نشان می‌دهد که جانوران دیگر هم از استعداد تکلم زبانی برخوردار

هستند؛ دست‌کم ژن‌های مرتبط با این امکان درون آن‌ها تعبیه شده و حجره‌هایی توانمند هم نزد آن‌ها هست. وقتی به خصوص نخستی‌ها را در وضعیت‌های آزمایشگاهی تحت آموزش‌های ساده‌ی کار با کلمات و تصاویر قرار می‌دهیم، آن‌ها قوه‌ی بهره‌مندی از آن‌ها را به‌نمایش می‌گذارند؛ اما برخورداری از این استعداد یک چیز است، فعلیت بخشی مؤثر بدان در وضعیت واقعی زندگی چیزی به‌طورکل دیگر. از سوی دیگر، هرچند انتخاب طبیعی امری منفعل محسوب می‌شود، به‌طور مستقیم رو در روی گزینش‌های فعالانه‌ی اندامواره‌ها قرار می‌گیرد؛ گزینش‌هایی که نه تنها ساختار ژنتیک را دستکاری و تعدیل می‌کند، بلکه گاهی حتی امکان تظاهر ژن‌ها یا ترکیب‌های ژنی نوینی را به‌بار می‌آورد. رفتارهای فعال و بوم‌شناختی اندامواره‌ها همان چیزهایی هستند که می‌توان ذیل عنوان فرهنگ (یا دست‌کم، در مورد جانوران غیرانسانی، فرهنگ آغازین) جای داد.

کنام‌ها بسترهای تبادل ماده، انرژی و اطلاعاتی هستند که برای سکونت، معیشت و ایجاد ابزارهای امرارمعاش، هر اندامواره‌ای بدان نیاز دارد. انسان نیز به‌عنوان یکی از همین اندامواره‌ها، در میزانی بسیار بالا و پیچیده از تعامل با محیط قرار دارد و به‌قدر خویش، کنام‌هایی گاه بسیار پیچیده را دست‌وپا کرده‌است؛ چنان‌که برای مثال، کنام جستجوگران غذای استرالیا، معروف به «آبوريجینال‌ها»، به‌هر میزان هم که نسبت به برای مثال، کنام‌های شهرهای صنعتی و پسا صنعتی ناچیز و حقیر به‌نظر برسد، در فاصله‌ای از زمین تا خورشید با پیچیده‌ترین کنام‌های جانوری قرار دارد؛ زبان و عناصر زبانی و معنایی در لایه‌ها و زیر پوست آن کنام به‌شدت رخنه کرده‌است و جغرافیای توتمی آن‌ها را با پیچیدگی‌های اقتصادی، اجتماعی و معیشتی قابل توجه، هر چند در بسیاری از مواقع ناملموس و نادیدنی آکنده‌است.

این کنام‌ها توارثی دیگر را به‌بار می‌آورد که می‌توان آن‌ها را توارث بوم‌شناختی نامید. از ساخت مصنوعات گرفته تا خانه‌ها و از ایجاد محدوده‌های جغرافیایی تا شبکه‌های ارتباطی و شکل رشد سکونتگاه‌ها کنار یکدیگر و بدین ترتیب، ایجاد الگوها و نسبت‌های فضایی، همه و همه بخشی از این توارث بوم‌شناختی هستند. آنچه از این محیط بناشده و زمین‌سیما برمی‌خیزد، الگوهای رفتاری ساکنان را شکل می‌دهد که از نسلی به نسل دیگر منتقل شده و بر جریان استعدادهای ژنتیک و اصلاح و تعدیل ساختارهای وابسته بدان اثری شدید بر جای می‌گذارد. در این سطح از واقعیت، انسان بیش از همه در رفتارهای جمعی خویش ساکن است که خصلتی نیمه‌هوشیار یا گاهی حتی ناهوشیار دارد و مجموعه‌ای از عادت‌ها، عادت‌واره‌ها و هنجارهای مسکونی، معیشتی و صناعی را دربر گرفته و شامل می‌شود.

سطح واقعیت بوم‌شناختی، در زمینه‌های سکونت، معیشت و صنعت، سه نوع نسبت را برای انسان‌ها دامن می‌زند؛ نسبت موجود میان انسان با محیط، نسبت موجود میان انسان با انسان، نسبت موجود میان انسان با پدیده‌ها و نیروهای نادیدنی یا ناملموس. در نسبت نخست، متغیرهای محیطی و رفتارهای انسانی به‌شدت در هم تنیده هستند و هرگونه تغییر در یکی، واکنش و تغییری را در دیگری به‌بار می‌آورد. در دومی، انسان‌ها فضاهای اجتماعی خویش را در ارتباط با یک‌دیگر از یک سو و

توزیع منابع سکونت-معیشتی-صناعی از سوی دیگر شکل می‌دهند و سازمان‌ها و ساختارهای اجتماعی-اقتصادی را پدیدار می‌سازند. اشکال این سازمان‌ها و ساختارها از اردوگاه‌های موقت و ساده‌ی جستجوگری تا پیچیده‌ترین آب-شهرها متغیر است. در نسبت سوم، انسان با مجموعه‌ای از نیروها و پدیده‌هایی دست به گریبان می‌شود که هرچند جنبه‌ها و سرچشمه‌هایی محیطی-بوم‌شناختی دارند، برای او ناآشنا هستند. بیماری‌ها و دردهای انسانی پدیده‌هایی هستند که تا پیش از شکل‌گیری پزشکی (در هر دو نوع یونانی یا مدرن آن)، عملاً غیرقابل توضیح برجای می‌مانند و نمی‌توان آن‌ها را جز به «نیروهای شر» به چیز دیگری ارجاع داد. رفتارهای مربوط به سحر، جادو، دفع شر و تیمارگری بومی، همه‌ی تجربه‌های بوم‌شناختی یک جمعیت یا گروه انسانی را به خدمت می‌گیرد تا علاج‌هایی را برای مجموعه‌ای از نیروهای پلید فراهم کند.

سطح سوم واقعیت: ساحت بوطیقای

سومین سطح واقعیت انسانی را برخورداری وی از زبان دامن می‌زند. محتمل‌ترین نظریه‌ی مربوط به تکوین و تطور زبان را در انسان درک «بیکرتون» (Bickerton, 2009)، استاد فقید زبان‌شناسی دانشگاه هاوایی در اختیار گذاشته است. مطابق با پیشنهاد وی، زبان یک پدیده‌ی منحصر به انسان است و با همه‌ی نظام‌های ارتباطی جانوری تفاوت دارد. هیچ پیش‌نمونه‌ای از زبان که تنها از لحاظ کیفی در سطحی پایین‌تر باشد در میان جانوران دیگر وجود ندارد. دو امر باعث شد که این تفاوت بنیادین میان انسان و جانوران دیگر به وجود بیاید؛ تعاون و بوم‌شناسی متفاوت اجداد انسانی نسبت به نخستین‌های دیگر. اجداد انسانی از زیست‌بوم‌ها و شیوه‌های معیشتی نخستین‌های جنگل‌نشین طرد شدند و در دشت‌های باز، تنها به واسطه‌ی تعاون در مسیر مردارخواری و جستجوگری توانستند دوام بیاورند. آغاز زبان به تغییرات خاص، جهش‌های جادویی، اندام‌های زبانی یا مدارهای مخصوص نیاز نداشت. تنها نیازمند یک مغز به قدر کافی بزرگ، طیف به قدر کافی گسترده از مقوله‌ها و از همه مهم‌تر، یک فشار انتخابی درست و مناسب بود. پیدایش زبان ربطی به پیچیدگی اجتماعی ندارد. انسان‌ها مسیری را انتخاب کردند که به ندرت سپری شده بود. آن‌ها کنامی بوم‌شناختی را گشودند که هیچ جانوری در این قد و قامت و پیچیدگی پیش از آن واردش نشده بود. آن‌ها دست به گوشت‌خواری از طریق مردارخواری در فضاهای باز زدند. از یک سو، یافتن و پاییدن جانوران عظیم‌الجثه که چند برابر انسان‌ها بودند و از سوی دیگر، دورنگه‌داشتن و دست‌وپنجه نرم کردن با مردارخوارهای رقیب و باز از جانبی دیگر، ایجاد سازوکارها و مهارت‌های قصابی، عملاً آن‌ها را نیازمند ابزاری ارتباطی ساخت که بتواند خلاف نظام‌های ارتباطی جانوری، خصلتی نمادین یافته و از وضعیت زمانی-مکانی و سیاق عملی فاصله بگیرد. این ابزار نوین می‌توانست انسان را در «سربازگیری» یاری کند؛ سربازگیری به آن دسته از جانوران تعلق دارد که ناچارند برای تحصیل غذا به جستجو و گردآوری روی آورند. برای همین می‌بینیم مورچه‌ها و زنبورها، از جمله پیچیده‌ترین نظام‌های ارتباطی را دارند که اگر مغزشان یاری می‌داد، بعید نبود پیش از ما وارد مسیر انتخاب زبان شوند. انسان نیازمند زبان بود تا بتواند کنام خود را ارتقاء ببخشد.

پیدایش و پیشرفت زبان در انسان شش مرحله دارد؛ ابتدا، جانوران مفاهیمی در اختیار داشتند که نمی‌توانست ادغام شود. در مرحله‌ی دوم، انسان‌های آغازین شروع به سخن گفتن کردند. در مرحله‌ی سوم، سخن گفتن مفاهیمی را فراخواند که از جنس انسانی بودند. در مرحله‌ی چهارم، ادغام نمایان می‌شود و ادغام کردن مفاهیم انسانی کلید می‌خورد. در مرحله‌ی پنجم، مغز احتمالاً از نو سیم‌کشی می‌شود؛ امری که قطعی نیست. و در مرحله‌ی ششم، توانمندی‌های تفکر پیچیده، برنامه‌ریزی و نقشه‌کشی ارتقاء می‌یابد (Bickerton, 2009; 2014).

علاوه بر زبان، دومین امر متمایز در انسان‌ها در اختیار داشتن مفاهیم است که از بطن زبان برمی‌خیزد. به محض در اختیار داشتن یک واژه یا نشانه، باید مجموعه‌ای ثابت از نوروها وجود داشته باشد که اصوات یا ژست‌های مورد نیاز برای آن واژه یا نشانه را نمایندگی کند؛ خاستگاه مفاهیم در همین امر است. پیدایش مفاهیم، آفرینندگی بی‌پایان را در انسان‌ها ایجاد می‌کند و هوشیاری انسان را به حدی می‌رساند که بتواند بدون اتصال به یک سیاق یا وضعیتی عملی، روی مفاهیم کار کند و به اصطلاح اندیشه بورزد. ذهنیت انسان این چنین شکل پیچیده‌ای به خود می‌گیرد. ذهن چیزی نیست جز مغز در حال فعالیت، خواه یک فعالیت آنلاین هوشیار یا نیمه‌هوشیار که در آن کمترین میزان اعمال زبان صورت می‌گیرد، خواه یک فعالیت آفلاین و کاملاً هوشیار که زبان بر آن مسلط است.

اما زبان به محض ورود، جهان خودش را می‌سازد. به مجرد آن که علائم از سیاق و وضعیت زمانی/مکانی مشخص انفصال یافته و خصلتی هر چه بیشتر نمادین یابند، می‌توانند بارها به شیوه‌های خلاقانه با یکدیگر ترکیب شده و واقعیاتی نوین و بی‌سابقه و حتی تجربه‌ناشده را ایجاد کنند. بخش قابل توجهی از واقعیات انسانی خصلتی زبانی دارد؛ البته نه صرفاً زبان گفتاری، که بعدها اشکال تصویری و مکتوب نیز بدان اضافه می‌شود. مهم‌ترین ویژگی زبان آن است که انسان‌ها را به مفاهیم تجهیز می‌کند. مفاهیم آستانه‌ی ایجاد الگوهای ذهنی هستند؛ الگوهایی که به سادگی می‌توان آن‌ها را در مواد و درون مواد قالب ریخت و سطحی از واقعیات ملموس و مشاهده‌پذیر را برمبنای آن‌ها به وجود آورد که نه از اقتضائات محیطی برمی‌خیزند و نه در ضرورت‌های سکونت-معیشت-صناعت می‌گنجند. به یک معنا، زبان یک کنام شناختی-ذهنیت محور را روی کنام بوم‌شناختی انسان، آن‌هم در سطحی کاملاً متمایز از آن برپا و برقرار می‌کند. هنر، دین و فلسفه، مهم‌ترین صورت‌های این کنام شناختی هستند که خصلتی «بوطیقا»یی دارد. بوطیقا معرّب واژه‌ی یونانی «پوئیسس»، به معنای «آشکار ساختن حقیقت» و جستجوی آن و کمال‌گرایی پیوسته و ملازم با آن، همواره یکی از بنیادین‌ترین شاخصه‌های انسانی بوده است. بوطیقا «فنی شعر» است و ابزار فراخوانی آن نیز در یونانی «تخنه» خوانده می‌شود. تخنه در بدو امر به «مهارت زبانی» ارجاع می‌دهد، اما مراد از این مهارت زبانی و آن شعر، صرفاً گام برداشتن در قلمرو گفتار شفاهی نیست؛ بلکه بیش و حتی پیش از آن، ایجاد هرگونه تغییری در محیط، بستر و زمینه‌ای مادی است که بتواند مهبیای تجلی حقایق بوطیقایی شود. مفاهیم و الگوهای ذهنی درون ماده متجسد و مجسم می‌شوند و ذهنیت‌های والای انسانی

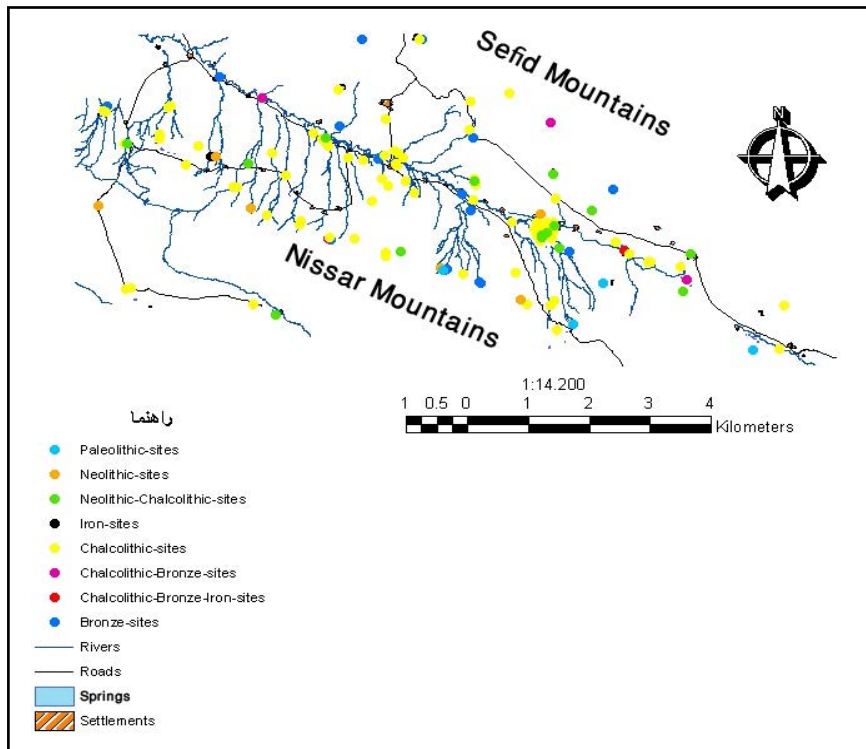
از طریق، همراه و در امتداد مادّیت جهان مسکون آن‌ها شکل می‌گیرد و تغییر شکل می‌یابد. به یک معنا، سطح واقعیات بوطیقای را می‌توان اوج صنعت و سکونت در زمین هنر، دین و فلسفه به‌شمار آورد.

این سطح در چارچوب باستان‌شناسی تقریباً به‌طور کامل غایب است؛ اما غایب بودن آن بیش از همه به معرفت‌شناسی این رویکرد و باورهای پذیرفته شده در آن باز می‌گردد و نه فقدان داده‌های باستان‌شناختی در خور و شایسته‌ی مربوط به سطح بوطیقای.

موردکاوی: سطوح واقعیت در پیش‌اتاریخ سرفیروزآباد^۱

برای این‌که بینیم سطوح واقعیت سه‌گانه‌ی باستان‌شناختی که در فصول پیشین شرحی از آن‌ها رفت^۲، در عمل چگونه قابل پیگیری هستند؛ نمونه‌ای مطالعاتی را بر مبنای طرح رساله‌ی دکترای خویش که در سال ۱۳۹۱ در گروه باستان‌شناسی دانشگاه تهران ارائه شد (عسکرپور، منتشر نشده)، مورد یک بازنگری دوباره قرار خواهد گرفت که پژوهشی ژئوماتیک روی داده‌های حاصل از بررسی محدوده‌ی جغرافیایی «سرفیروزآباد» کرمانشاه است (Niknami & Askarpour, 2013; Niknami & Askarpour, 2015). محدوده‌ی جغرافیایی سرفیروزآباد، امتداد شرقی ماهیدشت است. دو نوار کوهستانی جنوب‌غربی و شمال‌شرقی این دشت را فراگرفته است. سن ارتفاعات این کمر بند عموماً به دوران کرتاسه باز می‌گردد. این محدوده دارای اقلیم معتدل خشک است. رودخانه‌ی آب‌مرک از میانه‌ی این دشت می‌گذرد و جهتی شرقی-غربی دارد. متوسط میزان بارش نزولات جوّی در محدوده‌ی کوه سفید و ۷۸۵ میلی‌متر است. بیشتر مساحت این محدوده‌ی جغرافیایی را دشت منظم رسوبی-دامنه‌ای و مخروطه‌افکنه‌ای شکل می‌دهد و اراضی کشاورزی را دربر می‌گیرد. در جنوب این محدوده و روی کوه‌های نامنظم، مراتع بوته‌های گون و انواع گندمیان وجود دارد. سه واحد بوم‌شناختی کوهستان، تپه‌ماهور و دشت این محدوده‌ی جغرافیایی را دربر می‌گیرد. نکته‌ی مهم در مورد این محدوده‌ی جغرافیایی آن‌که، شاهره طبیعی و مهم خراسان از مرکز آن می‌گذرد. در طول بررسی این منطقه به سرپرستی «کمال‌الدین نیکنامی» (نیکنامی و همکاران، منتشر نشده)، ۳۳۲ محوطه‌ی باستانی و فرهنگی-تاریخی از دوره‌ی پارینه‌سنگی تا معاصر شناسایی شد؛ از این میان، ۱۶۲ محوطه به دوران پیش‌اتاریخ تعلق داشته‌اند. از میان این محوطه‌ها، تنها ۱۲۲ محوطه با میزان بالایی قطعیت به یکی از دوره‌های پیش‌اتاریخی نسبت داده شده است. در این پژوهش، هر یک از محوطه‌های پیش‌اتاریخی در گونه‌ای طبقه‌بندی ترکیبی محوطه-دوره جای گرفته‌اند. هشت طبقه‌ی مشخص بر این اساس استخراج شد: پارینه‌سنگی، نوسنگی، نوسنگی-مس‌وسنگ، مس‌وسنگ، مس‌وسنگ-مفرغ، مس‌وسنگ-مفرغ-آهن، مس‌وسنگ-مفرغ-آهن.

در زمینه‌ی تحلیل‌های محیطی-بوم‌شناختی، متغیرهایی مثل بسترهای محیطی با پیشرفت جوامع پیش‌اتاریخی این محدوده در توزیع پراکنش محوطه‌ها و حتی افزایش وسعت و پیچیدگی آن‌ها معنا دار می‌شود. در این مورد، بسترهای پست رسوبی را می‌توان عاملی مهم در تکامل اشکال سکونتگاهی محوطه‌های پیش‌اتاریخی



شکل ۴: پراکنش محوطه‌های پیش‌ازتاریخی سرفیروزآباد در نسبت با شاخصه‌های محیطی - بوم‌شناختی (Niknami & Askarpour, 2015).

این منطقه به شمار آورد. سرفیروزآباد در مسیر «شاهراه» پیش‌ازتاریخی «خراسان» قرار داشته و این شاهراه هم یک گذرگاه طبیعی بوده است. در این زمینه، نقطه‌ی اوج رشد و پیچیدگی سکونتگاهی این محدوده، یعنی طبقه‌های مس‌وسنگ و مس‌وسنگ-مفرغ، یک هم‌بستگی مثبت و کاملاً معنادار میان افزایش تعداد محوطه‌ها و حریم این راه و نیز، متوسط وسعت محوطه‌ها و آن مشاهده می‌شود که هرچه محوطه‌ها به این حریم نزدیک‌تر، وسعتشان بیشتر می‌شود. این مورد برای جریان‌های آبی منطقه هم صادق است. در دوره‌ی مس‌وسنگ و در اوج شکوفایی پیش‌ازتاریخی این منطقه، ۶۷٪ محوطه‌ها در حریم انشعابات «آب مرک»، رودخانه‌ی اصلی این محدوده توزیع شده‌اند. آزمون اثر عوامل محیطی بر توزیع متغیرها، جایابی سکونتگاه‌های کنونی منطقه است. براساس سنجش تعیین حریم چندحلقه‌ای از طریق نظام اطلاعات جغرافیایی دریافتیم که محوطه‌های مس‌وسنگ، از پراکنشی معنادار در نسبت با این سکونتگاه‌های امروزی برخوردار است؛ بدین معنا که سکونتگاه‌های امروزی نیز عمدتاً در همان محدوده‌هایی پراکنش یافته‌اند که بقایای سکونتگاهی پیش‌ازتاریخی (Niknami & Askarpour, 2015) و این امر، پایداری محیطی را در رابطه با نظام‌های متکی بر کشاورزی نشان می‌دهد. درنهایت، هولوسن میانی شاهد اوج شکوفایی یکجانشینی و کشاورزی در این منطقه بوده‌است؛ با این حال، جریان گرم شدن مداوم آب‌وهوا و تشدید خشک‌سالی‌های متأثر از آن موجب شد از حدود پنج هزار سال پیش بدین سو، بخش قابل توجهی از روستاهای این محدوده از میان برود و جای خود را به چند سکونتگاه با وسعتی بیشتر بدهد که در نواحی غربی‌تر و نزدیک‌تر به ماهیدشت، در حریم راه‌های ارتباطی و جریان‌های آبی توزیع شده بودند.

سطح بالاتر تحلیل‌ها و تفسیرهای باستان‌شناختی به شاخصه‌های جغرافیایی-اجتماعی آن‌ها مربوط می‌شود. در این زمینه، وسعت محوطه‌های سکونتگاهی شاخصه‌ای «آستانه‌ای» محسوب می‌شود؛ از یک سو ظرفیت‌های محیطی-بوم‌شناختی حاکم را بر ملا می‌سازد و از سوی دیگر، انباشت و تراکم جمعیت‌های انسانی را نشان می‌دهد که وابسته به جغرافیای انسانی است. تفاوت در میانگین وزن وسعت محوطه‌های سکونتگاهی هر یک از طبقات مورد مطالعه، امکان محاسبه و تخمین سلسله‌مراتب سکونتگاهی را در اختیار می‌گذارد. محوطه‌های طبقه‌ی نوسنگی (به‌طور مشخص، آن محوطه‌ها که تنها آثار دوره‌ی نوسنگی روی سطح‌شان یافت شده و به اصطلاح دست‌کم براساس نتایج بررسی سطح‌الارضی تک‌دوره محسوب می‌شوند) کمتر از یک صد هزار متر مربع از وسعت این محدوده‌ی جغرافیایی را اشغال کرده‌اند؛ در حالی که این میزان در دوره‌ی مس‌وسنگ (باز هم محوطه‌هایی که همه یا بخش قابل‌ملاحظه‌ی سطح آن‌ها پوشیده از شواهد نوعی همین دوره است) جهشی ناگهانی داشته و از پانصد هزار مترمربع فرامی‌گذرد؛ با این حال، در عصر مفرغ (تک‌دوره‌ای‌ها) این تراکم سکونتگاهی به شکلی قابل‌توجه افول کرده و به کمتر از یکصد هزار مترمربع تنزل می‌یابد. هم‌چنین شاهد هستیم که در فاز میانی دوره‌ی مس‌وسنگ، میانگین وسعت محوطه‌های سکونتگاهی این منطقه تا شش هکتار افزایش می‌یابد. بی‌گمان این آمار تخمینی است و تنها به محوطه‌هایی ارجاع می‌دهد که شواهد سفالین نوعی مس‌وسنگ میانی مثل قطعات منقوش سیاه‌روی نخودی را روی سطح دارند (Niknami & Askarpour, 2013). پراکنش سفال‌های منقوش روی سطح محوطه‌ها با توجه به این‌که می‌توانند حامل نشانه‌های اجتماعی-هویت‌ی باشند، در تحلیل‌های جغرافیایی اهمیت دارد؛ برای مثال، در دوره‌ی مس‌وسنگ میانی وسعت محوطه‌های دارای قطعات سفال منقوش روی سطح بیش از پنج برابر وسعت محوطه‌های فاقد این قطعات است. تنوع سنت‌های سفالی منقوش هم شاخصه‌ی دیگری است. در فاز میانی مس‌وسنگ منطقه، شاهد نمایانی چهار سنت در آن هستیم که مقارن است با حدنهایی ازدیاد سکونتگاه‌ها نسبت به کل ادوار پیش‌اتاریخی. هر یک از این سنت‌ها هم در این محدوده‌ی جغرافیایی قلمرو خاص خود را دارند؛ برای مثال، سنت‌های دالمای منقوش و سه‌گابی منقوش هر دو در بخش‌های شرقی این محدوده دارای فراوانی توزیع هستند. در بخش میانی این محدوده، غلبه با سنت سیاه‌روی نخودی است و در بخش غربی نیز، تنها سنت «عبید» غلبه‌ی نسبی دارد؛ هم‌چنین بیش از ۶٪ محوطه‌های دوره‌ی مس‌وسنگ این منطقه در حریم سکونتگاه‌های هم‌دوره‌ی خود توزیع شده‌اند که به‌طور حتم وجود گونه‌ای ساختار سکونتگاهی سلسله‌مراتبی را الزام‌آور می‌کند (امری که به‌ویژه در مورد محوطه‌های شرقی این محدوده در جوار رودخانه‌ی آب‌مرک به‌وضوح قابل مشاهده است).

در نگاه نخست به نظر می‌رسد هیچ‌گونه یافته‌ای روی سطح محوطه‌ها وجود نخواهد داشت که باستان‌شناسان را به آستانه‌ی استخراج واقعیات سطح سوم از بطن بررسی‌های سطح‌الارضی هدایت کند، اما دست‌کم یک متغیّر در پروژه‌ی ژئوماتیک سرفیروزآباد وجود دارد که تا حدودی می‌تواند فراهم‌کننده‌ی این امکان باشد؛ همانا

توزیع محوطه‌های باستان‌شناختی در نسبت با محوطه‌های متعلق به دوره‌های پیشین. ابتدا لازم است این متغیر را کمی توضیح داد؛ فرض کنید یک اجتماع متعلق به فاز جدید دوره‌ی مس‌وسنگ می‌خواهد سکونتگاهی را در دشت سرفیروزآباد برپا کند. این اجتماع در حین مکان‌یابی با یک برآمدگی مواجه می‌شود. نزدیک که می‌شود، روی آن برآمدگی احتمالاً میزانی بقایای معماری، قطعات شکسته یا ظروف نیمه‌شکسته یا سالم سفالی و احتمالاً پدیده‌هایی دیگر از این دست را می‌یابد و تصمیم می‌گیرد سکونتگاه خود را در مجاورت با آن تپه برپا کند. سنت برپایی سکونتگاه روی نقاط مرتفع دشت (که عموماً نیز همان تپه‌ها و برآمدگی‌های باستان‌شناختی محسوب می‌شوند)، سنت ناشناخته‌ای نیست (دست‌کم در آسیای جنوب‌غربی که بخش قابل توجهی از محوطه‌های به خصوص پیش‌اتاریخی روی برآمدگی‌های طبیعی ایجاد شده‌اند) و همین‌که محوطه‌ای به صورت مطبّق از چند دوره‌ی سکونتگاهی برخوردار است (دوره‌هایی با فواصل چند هزار ساله) خود گویای همین ترجیح است. این مواجهه نیز بخشی از پیکر همین سنت محسوب می‌شود. مکان‌یابی سکونتگاه‌های انسانی، علاوه بر مؤلفه‌ها و شاخصه‌های محیطی-بوم‌شناختی و جغرافیایی، می‌تواند سطحی از ادراکات انسانی را نیز درگیر کند. من روستای خود را در دل دشت، دقیقاً در جایی برپا می‌کنم که در مجاورت یک «یادمان انسانی» جای گرفته باشد. این منطق مکان‌یابی را لزوماً ضرورت‌ها و اقتضائات محیطی-بوم‌شناختی تحمیل نمی‌کند، بلکه گزینش‌های ادراکی انسان‌ها و آشنایی پیشین آن‌ها نسبت به یک «جغرافیای مفهومی» (اجدادی یا هر شکل دیگر آن) ممکن می‌سازد.

با سنجش توزیع محوطه‌های سرفیروزآباد از این منظر، همجواری با محوطه‌های پیشین را نیز یکی از ویژگی‌های قابل طرح برای این محوطه‌ها خواهیم یافت. میزان این همجواری تا دوره‌ی مس‌وسنگ کمتر از ۳۰٪ بوده است. این امر می‌تواند دو علت داشته باشد؛ یکی این‌که اجتماعات نوسنگی در تراکم جمعیتی به مراتب پایین‌تر در جای‌جای این محدوده پراکنش یافته باشند؛ دوم این‌که بخشی از محوطه‌های نوسنگی و بقایای سطح‌الارضی آن‌ها تا امروز دوام نیاورده باشد. این درحالی‌ست که در دوره‌ی مفرغ، به یک‌باره ۷۰٪ از محوطه‌ها با محوطه‌های پیشین همجواری یافتند؛ این شاخصه، فی‌نفسه می‌تواند موضوع تداوم فرهنگی و عوامل فرهنگی/شناختی را در مکان‌یابی سکونتگاه‌های عصر مفرغ سرفیروزآباد پیش کشد.

نتیجه‌گیری

مطالعات علمی باستان‌شناختی، از همان آغاز نطفه‌بستن نخستین تلاش‌ها در زمینه‌ی علمی‌سازی این رشته و موضوعات و مسائل مطرح در آن، عموماً بر الگوواره‌های بوم‌شناختی-محیطی و جغرافیایی استوار بوده است. چنین تلقی می‌شود که مادیت مدارک باستان‌شناختی فی‌نفسه مانعی کلان بر سر راه ورود به جنبه‌های والاتر فرهنگ‌های انسانی، همچون باورها، افکار و اندیشه‌ها و نظام‌های متافیزیکی، شناختی، نشانه‌شناختی و مفهومی-زبانی وی محسوب می‌شود. این نوع نگرش دکارتی که بخش قابل توجهی از ذهنیت حاکم بر این رشته را زیر سلطه‌ی خویش قرار داده، عملاً

از جدای ذهن از عین و ماده از معنا بنیان دارد و گونه‌ای پیش‌فرض‌های معرفت‌شناختی که کلیت منظر باستان‌شناختی را تحت‌سیطره‌ی خود دارند.

بر همین اساس، فرآیندهای شدن و تطور انسان نیز در زمینه‌ی باستان‌شناختی، عموماً از منظر فعل‌وانفعالات بوم‌شناختی-محیطی مورد توجه قرار می‌گیرد و حتی دوره‌بندی‌های آن نیز ریشه در ابزارهای تولید، شیوه‌های معیشت و یا اشکال سکونت دارد. در این پژوهش نشان داده شد که این شکل از نگاه تا چه میزان از ضعف‌های معرفت‌شناختی، نظری و روش‌شناختی رنج می‌برد. آنچه امروز موضوعات و مسائل بنیادین را در باستان‌شناسی فراگرفته، نه شاخصه‌ها و مؤلفه‌های شناختی/فرهنگی انسان را به‌طور عمیق و ریشه‌ای مورد توجه و نگاه خویش قرار می‌دهد و نه حتی نسبت به آن‌ها حساسیت دارد. منظر ماواگزینی به مدارک باستان‌شناختی در این پژوهش به‌عنوان یک سطح والاتر از واقعیات مستتر در مدارک باستان‌شناختی پیشنهاد شد و از لحاظ نظری، روش‌شناختی، موضوعی و مسئله‌شناختی به بحث و بررسی گذاشته شد. نکته‌ی حائز توجه در این زمینه آن‌که، منظر ماواگزینی و اساساً، باستان‌شناسی ماواگزینی در اینجا به مثابه یک الگوواره بدیل پیشنهاد نمی‌شود که بخواهد جایگزین الگوواره‌های موجود باشد. مطالعات بوم‌شناختی-محیطی، جغرافیایی و انسان‌شناختی در سطوح خویش به‌خوبی کار می‌کنند و گزاره‌ها، احکام، نظریه‌ها و قوانین برآمده و منبعث از آن‌ها در چارچوب‌های مربوطه به‌طور کامل قابل‌اتکاء است. مسئله‌ی باستان‌شناسی ماواگزینی، مسئله‌ی یک فقدان است؛ فقدان سطح والاتر و منحصرتری از واقعیات انسانی که به‌شکلی معرفت‌شناختی و به‌طور سیستماتیک در شیوه‌ی رایج باستان‌شناسی و درون یک مقیاس جهانی از دیدگان پنهان مانده است؛ در واقع، باستان‌شناسی ماواگزینی سطحی از واقعیت را در میان مدارک و شواهد باستان‌شناختی موجود می‌کاود و می‌جوید که دیگر منظرهای رایج نه‌توان و نه‌ظرفیت مواجهه با و کاوش در آن‌ها را ندارند. به این اعتبار، باستان‌شناسی ماواگزینی یک امکان، یک ضرورت و درعین‌حال یک راه‌سوم در پژوهش‌های باستان‌شناختی محسوب می‌شود، همراه با جایگاه و شأنیت مختص به خویش، که نه‌می‌توان آن‌را با الگوها و سرمشق‌های دیگر رایج در این رشته فروکاست و نه‌آن‌که جایگزینی بر آن‌ها نمود.

تأکید باستان‌شناسی ماواگزینی بر بوطیقا و وجوه بوطیقایی زندگی انسان، زبان و کنام‌سازی شناختی او و ماوایی که درون آن کنام‌های شناختی برمی‌گزیند، اجزاء همان سطح سوم از واقعیات باستان‌شناختی مغفول مانده را شکل می‌دهد. اکنون، همان‌طور که در جای خود به تفصیل بیان شد، مبناهای معرفت‌شناختی، نظری و روش‌شناختی محکم و استواری برای خوش‌آمدگویی به این سطح سوم از واقعیات وجود دارد و با اطمینان می‌توان گفت باستان‌شناسی ماواگزینی حتی همین امروز هم می‌تواند دانش‌هایی نو و بی‌سابقه را پیرامون مادیت حضور انسان در جهان دامن زند. تأکید بر مادیت در اینجا مهم است. باید به این نکته عمیقاً توجه داشت که باستان‌شناسی ماواگزینی، هرچند بر شاخصه‌ها و مؤلفه‌های شناختی/فرهنگی انگشت تأکید می‌نهد، هرگز در پی ایجاد گزاره‌هایی دور پیرامون معناهایی فاقد لنگرگاه‌های مادی نیست؛ بلکه بر این ادعا است که هر معنا و نشانه‌ای و به‌طورکل هر ذهنیتی،

گذشته و حال، یک لنگرگاه مادّی سفت و سخت دارد که مفصل بندی آن را ممکن می‌سازد؛ بنابراین، مادامی که آثار مادّی انسان‌ها را مطالعه می‌کنیم، به ضرورت قطعات و بخش‌هایی تشکیل دهنده از بوطیقای او را پیش روی چشمان خویش داریم. باستان‌شناسی ماواگزینی، افق پژوهشی ثمربخشی در این رویکرد خواهد بود. با کنار زدن شاخ و برگ‌های بوم‌شناختی-محیطی، جغرافیایی و انسان‌شناختی، هنوز پدیده‌هایی انسانی باقی می‌مانند که نمی‌توان آن‌ها را به هیچ‌یک از این موارد فروکاست. اینجا است که منظر ماواگزینی در باستان‌شناسی، عملاً پرده از نوع دیگری از واقعیات مادّی برمی‌دارد که نه جایگزین واقعیات دیگر، بلکه به معنای دقیق کلمه مکمل آن‌ها است.

سپاسگزاری

نویسنده مایل است مراتب سپاس و قدردانی خود را از مدیریت داخلی، ویراستار و داوران محترم مجله‌ی وزین «پژوهش‌های باستان‌شناسی ایران» بابت اختصاص وقت گرانقدر خود بر نسخه‌ی نخستین این نوشته به عمل آورد؛ هم‌چنین صمیمانه سپاسگزار مدیریت دانشگاه هنر اسلامی تبریز، به‌ویژه مدیریت پژوهشی آن دانشگاه بابت حمایت‌های مالی و معنوی در راستای تحقق این طرح پژوهشی هستم.

پی‌نوشت

۱. این مقاله مستخرج از طرح پژوهشی به‌شماره‌ی قرارداد ۵۰۳۹ مورخ ۱۳۹۴/۰۶/۰۱ با عنوان «نظریه‌ی ماواگزینی در باستان‌شناسی؛ مبانی باستان‌شناسی فضا و سکونت» است که تحت حمایت مالی دانشگاه هنر اسلامی تبریز انجام گرفته است.
2. Synchronic
3. Dychronic
4. Niche construction
5. Cognitive niche construction
6. Poetic
7. Dasein: در تفکر «مارتین هایدگر» حضور انسان در جهان متفاوت از حضور جانوران دیگر است، زیرا انسان به این حضور واقف است و بنابراین می‌تواند حضور خود را در نسبت با پدیده‌های دیگر جهان بفهمد و به آن التفات یابد.
8. Dwelling: یکی از کلیدواژه‌های کلیدی تفکر مارتین هایدگر است مبنی بر این‌که انسان‌ها در جهانی طبیعی سکونت ندارند، بلکه پیش از سکونت در هر جهانی ابتدا آن را برای خود، از طریق دست و زبان می‌آفرینند.
9. نتایج مطالعات ژئوماتیک سرفیروزآباد پیش‌تر در قالب یک رساله‌ی دکترای دو مقاله که در این متن به هر سه‌ی آن‌ها ارجاع داده شده، انتشار یافته است؛ بنابراین اقتضائات موضوعی این مقاله، تنها نکات کلیدی نتایج به‌دست آمده در راستای روشنی‌بخشی و تنویر مباحث و فتح باب مصادقی در موضوع مورد بحث ارائه می‌شود. بدیهی‌ست ماهیت و حجم نوشتار کنونی مجال اشاره‌ی دقیق و همراه با جزئیات را به نمونه‌های مطرح در موردکاوی پیش‌رو نمی‌دهد.
۱۰. وی‌گمان هیچ ربطی به سه جهان «کارل پوپر» (Popper, 2005)، یعنی جهان اول (طبیعت)، جهان دوم (ذهن) و جهان سوم (فرهنگ و مصنوعات آن) ندارد!

کتابنامه

- عسکرپور، وحید، ۱۳۹۱، «تحلیل ژئوماتیک محوطه‌های پیش‌اتاریخی بخش سرفیروزآباد کرمانشاه، ایران». رساله جهت اخذ مدرک دکترای تخصصی باستان‌شناسی، دانشگاه تهران (منتشر نشده).
- نیکنامی، کمال‌الدین، ۱۳۸۸، «گزارش نخستین فصل بررسی باستان‌شناختی بخش سرفیروزآباد شهرستان کرمانشاه، دهستان فیروزآباد». سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری کشور (منتشر نشده).
- هایدگر، مارتین، ۱۳۹۵، هستی و زمان. تهران: نشر نی.

- Anschuetz, K. F.; Wilshusen, R. H., & Scheick, C. L., 2001, "An archaeology of landscapes: perspectives and directions". *Journal of Archaeological Research*, 9(2), 157-211.
- Barash, D. P., 2012, *Homo Mysterious: Evolutionary Puzzles of Human Nature*. Oxford University Press.
- Bednarik, R. G., 2011, *The human condition*. Springer.
- Bednarik, R. G., 2014, "Doing with less: Hominin brain atrophy", *HOMO-Journal of Comparative Human Biology* 65(6): 433-449.
- Bickerton, D., 2009, *Adam's tongue: how humans made language, how language made humans*. Hill and Wang.
- Bickerton, D., 2014, *More than Nature Needs*. Harvard University Press.
- Butzer, K. W., 1982, *Archaeology as human ecology: method and theory for a contextual approach*. Cambridge University Press.
- Binford, L. R. & Sabloff, P. L., 1998, *Conversations with Lew Binford: Drafting the new archaeology*. University of Oklahoma Press.
- Chamberlain, A. T., 2006, *Demography in archaeology*. Cambridge University Press.
- Clark, A. & Chalmers, D. J., 2007, "The extended mind". *Arguing about the mind* 58(1): 180-191.
- Clarke, D. L., 1968, *Analytical Archaeology (London, 1968)*, Methuen and Company. Ltd. London. UK.
- Coolidge, F. L. & Wynn, T., 2009, *The rise of Homo sapiens: the evolution of modern thinking*. John Wiley & Sons.
- de Waal, F., 2019, *Mama's Last Hug: Animal Emotions and What They Teach Us about Ourselves*. Granta Books.
- de Waal, F. & Waal, F. B. M., 2013, *The Bonobo and the Atheist: In Search of Humanism Among the Primates*. W. W. Norton.
- Dincauze, D. F., 2000, *Environmental archaeology: principles and practice*. Cambridge University Press.
- Feuer, B., 2016, *Boundaries, borders and frontiers in archaeology: a study of spatial relationships*. McFarland.
- Fleming, A., 1973, *Models in Archaeology*. Routledge.
- Harris, M., 1979, *Cultural Materialism: The struggle for a science of culture*. AltaMira Press.
- Kroll, E. M., & Price, T. D., 1991, *The interpretation of archaeological spatial patterning*. Springer Science & Business Media.
- Lilley, I., 2004, "Diaspora and identity in archaeology: moving beyond the Black Atlantic". *A companion to social archaeology*, 287-312.
- Niknami, K. A. & Askarpour, V., 2013, "A GIS Modeling of Prehistoric Site Distribution in the Sarfirouzabad Plain of Kermanshah, Northwestern Iran". *International Journal of Heritage in the Digital Era* 2(3): 343-360.
- Niknami, K. A. & Askarpour, V., 2015, "Pattern analysis of Chalcolithic settlements in the valley of Sarfirouzabad, Kermanshah, Iran". *Archeologia e Calcolatori* 26: 131-147.
- Odling-Smee John, Kevin N. Laland, Marcus W. Feldman, 2013, *Niche Construction: The Neglected Process in Evolution (MPB-37)*. Princeton University Press.
- Pinker, S., 2009, *How the Mind Works*. W. W. Norton.
- Popper, K., 2005, *The logic of scientific discovery*. Routledge.
- Preucel, R. W., 1995, "The postprocessual condition". *Journal of Archaeological Research*, 3(2), 147-175.
- Schmitt, A.; Atzwanger, K.; Grammer, K. & Schäfer, K., 1997, *New aspects of human ethology*. Springer.
- Trigger, B. G., 1991, "Post-processual developments in Anglo-American archaeology". *Norwegian Archaeological Review*, 24(2), 65-76.
- Wylie, A., 2004, *Thinking from things: Essays in the philosophy of archaeology*. Univ of California Press.